

عزیز؛ بنده مخلص خدا

او کالذی مَرَّ عَلَی قَرْیَةٍ وَهِيَ خَاوِیةٌ عَلَی عُرُوشِهَا قَالَ اِنِّی یَحِیِّی هَذِهِ اللّٰهُ بَعْدَ مَوْتِهَا فَاَمَاتَهُ اللّٰهُ مِائَةَ عَامٍ...



"او کالذی مَرَّ عَلَی قَرْیَةٍ وَهِيَ خَاوِیةٌ عَلَی عُرُوشِهَا قَالَ اِنِّی یَحِیِّی هَذِهِ اللّٰهُ بَعْدَ مَوْتِهَا فَاَمَاتَهُ اللّٰهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ قَالَ کَمْ لَبِثْتَ قَالَ لَبِثْتُ یَوْمًا اَوْ بَعْضَ یَوْمٍ قَالَ بَلْ لَبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ فَانظُرْ اِلَی طَعَامِکَ وَ شَرَابِکَ لَمْ یَتَسَنَّهْ وَ انظُرْ اِلَی حِمَارِکَ وَ لِنَجْعَلِکَ اَیةً لِّلنَّاسِ وَ انظُرْ اِلَی الْعِظَامِ کَیْفَ نَنشِزُهَا ثُمَّ نَنسُوها لِحِمَا فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهٗ قَالَ اَعْلَمُ اَنَّ اللّٰهُ عَلَی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ." (بقره/ 259) یا چون آن کس که به شهری که بامهایش یکسر فرو ریخته بود، عبور کرد؛ [و با خود می] گفت: "چگونه خداوند، [اهل] این [ویرانکده] را پس از مرگشان زنده می کند؟" پس خداوند، او را [به مدّت] صد سال میراند. آنگاه او را برانگیخت، [و به او] گفت: چقدر درنگ کردی؟ گفت: یک روز یا پاره ای از روز را درنگ کردم. "[نه] بلکه صد سال درنگ کردی، به خوراک و نوشیدنی خود بنگر [که طعم و رنگ آن] تغییر نکرده است، و به دراز گوش خود نگاه کن [که چگونه متلاشی شده است. این ماجرا برای آن است که هم به تو پاسخ گویم] و هم تو را [در مورد معاد] نشانه ای برای مردم قرار دهیم. و به [این] استخوانها بنگر، چگونه آنها را برداشته به هم پیوند می دهیم؛ سپس گوشت بر آن می پوشانیم." پس هنگامی که [چگونگی زنده ساختن مرده] برای او آشکار شد، گفت: "[اکنون] می دانم که خداوند بر هر چیزی تواناست." و قالت البهوت عزیز ابن الله و قالت النصارى المسيح ابن الله ذلك قولهم بافواههم یضاهون قول الذین کفروا من قبل قاتلهم الله اَنّی یوفکون." (توبه/ 30) و یهود گفتند: "عزیز، پسر خداست." و نصاری گفتند: "مسیح، پسر خداست." این سخنی است [باطل] که به زبان می آورند، و به گفتار کسانى که پیش از این کافر شده اند شباهت دارد، خدا آنان را بکشد؛ چگونه [از حق] باز گردانده می شوند؟ صد سال خواب!

عزیز چون وارد باغ خود شد، دید درختها سبز و سایه آنها گسترده است و زمان برداشت میوه آنها نزدیک شده است، نغمه بلبلها گوش را می نوازند و پرندگان به طرب آمده اند. عزیز ساعتی در این باغ بیاسود و از نسیم جان پرور آن بهره مند و از تماشای سبزه و چمن و طراوت یاس و یاسمن غرق در نشاط شد، آنگاه سبزی از انگور و سبزی دیگری از انجیر و مقداری نان به همراه برداشت، سوار بر الاغ خود شد و راه منزل خویش را در پیش گرفت. عزیز در بازگشت خود غرق در اسرار آفرینش و عظمت موجودات بود و آنچنان در فکر فرو رفت، که راهش را گم کرد. چند لحظه بعد خود را در میان ویرانه ای دید که از دهکده خرابی حکایت می کرد، پراکندگی خانه های ویران، سقفها و دیوارهای فرو ریخته، وجود استخوانهای پوسیده و اسکلتهای متلاشی شده در سکوئی مرگبار، منظره وحشتناکی را ایجاد کرده بود. عزیز از الاغ خود پیاده شد و سبدهای میوه را کنار خود گذاشت و حیوان خود را بست و به دیوار خرابه ای تکیه داد، تا خستگی خود را بر طرف سازد و نیروی جسم و فکر خود را باز یابد. سکوت مطلق و نسیم ملایم فکر عزیز را آزاد ساخت تا درباره مردگان و وضع رستخیز ایشان بیندیشد. عزیز با خود فکر می کرد که این بدنهای متلاشی شده که طعمه خاک گشته اند و ابرهای فراوان بر آنها باریده و جریان سیل آنها را به هر سو رانده، چگونه در روز قیامت بار دیگر زنده می شوند؟! با ادامه این تفکر و تأمل، کم کم چشمهای عزیز گرم شد و پلکهایش به آرامی روی هم آمد عضلاتش سست گشت و در خواب عمیقی فرو رفت، آنچنان که گویا به مردگان ملحق شده است. صد سال تمام گذشت، کودکان پیر شدند و عمر پیران پایان یافت، نسل ها تغییر کردند، قصرها عوض شدند ولی عزیز هنوز به صورت جسدی بی روح در خواب بود، استخوانهای او پراکنده و اعضایش از هم گسیخته، تا اینکه خداوند اراده کرد برای مردمی که در موضوع قیامت حیران و از درک آن عاجزند و در بیان آن اختلاف دارند، حقیقت را به نحوی آشکار سازد تا آن را با چشم ببینند و با لمس احساس کنند تا به آن یقین پیدا کنند. خدا استخوانهای عزیز را فراهم و آنها را مرتب ساخت و از روح خود در آن دمید، ناگهان عزیز با بدنی کامل و نیرومند از جای برخاست بر روی پای خود ایستاد. عزیز با خود اندیشید که از خوابی سنگین بیدار شده است. سپس به جستجوی الاغ خود پرداخت و به دنبال آب و غذا روان شد. فرشته ای به سوی او آمد گفت: فکر می کنی چقدر در خواب بوده ای؟ عزیز بدون دقت و تفکر در اوضاع گفت: یک روز یا کمتر از آن خوابیده ام. فرشته گفت: تو صد سال است که مانند این اجساد در این زمین بوده ای، بارانهای نرم و رگبارهای شدید بر بدنت باریده و بادهای بسیار بر تو وزیده، ولی با گذشت این سالهای طولانی و حوادث مختلف می بینی که خوراکت سالم مانده و آب آشامیدنی تو تغییر نکرده است. ای عزیز! نگاهی به استخوانهای پراکنده الاغ خویش ببین، می بینی که اعضایش از هم پاشیده شده و خدا به زودی به تو نشان خواهد داد که چگونه این استخوانهای پراکنده جمع و زنده می شوند و روح در آن دمیده می شود. اکنون شاهد این جریان باش تا به روز قیامت یقین پیدا کنی و بر ایمانت به رستخیز بیفزایی و خدا تو را آیتی از قدرت خود قرار داد تا شک و تردید به رستخیز را از ذهن مردم پاک کنی و بر اعتقاد آنها بیفزایی و آنچه را از درک آن عاجز بودند بر ایشان شرح دهی. عزیز دقت کرد، دید الاغ وی با تمام شرایط و علائم روی دست و پای خود ایستاد و آثار زندگی در آن هویدا شد. عزیز با مشاهده این منظره گفت: "من می دانم که خدا بر هر چیز قادر است."

صد سال فراق!

عزیز بر حیوان خود سوار شد و به جستجوی راه منزل خویش پرداخت. در راه متوجه شد که اوضاع مسیر و خانه ها تغییر کرده و تصویر گذشته فقط به صورت رویایی در ذهن او وجود دارد، با دقت در مسیر و تداعی خاطرات بالاخره به خانه خود رسید. بر درب خانه پیرزنی را دید با کمر خمیده و اندامی لاغر که گذشت ایام پوست بدنش را چروکیده و بینایی چشمانش را فرو کاسته است. ولی با این حال در برابر مصائب دوران و جریان ماه و سال هنوز رمقی در بدن دارد. این پیرزن مادر عزیز است که عزیز او را در ایام جوانی و بهار زندگی رها کرده و رفته است. عزیز از پیرزن پرسید: آیا این خانه منزل عزیز است؟ پیرزن گفت: آری این منزل عزیز است و به دنبال این سخن صدای گریه او بلند و اشکش روان شد و گفت: عزیز رفت و مردم او را فراموش کرده اند و سالیان متمادی است که غیر از تو، نام عزیز را از کسی نشنیده ام. عزیز گفت: من عزیزم، خدا صد سال مرا از این جهان به وادی مردگان برد و اکنون بار دیگر مرا به صحنه وجود آورده و زنده نموده است.

عزیز آزمایش شد

پیرزن از گفته عزیز مضطرب شد و در اولین برخورد، ادعای عزیز را منکر شده، سپس گفت: عزیز مرد صالح و شایسته ای بود و دعای او همواره مستجاب می شد. هر چیزی را که از خدا می خواست حاجتش بر آورده می شد، برای هر بیماری واسطه می شد، شفا می گرفت. اگر تو عزیز هستی از خدا بخواه بدن من سالم و چشم

من بینا گردد. عزیر دعا کرد و ناگهان مادر او بینایی و سلامت و شادابی خود را باز یافت. مادر به همسالان وی که روزگار استخوانشان را فرسوده و جوانی آنان را گرفته بود، اطلاع داد و گفت: عزیری را که صد سال پیش از دست داده اید، خدا بار دیگر او را به ما باز گردانده است. وی به همان صورت و سن و سال جوانی نزد ما باز گشته است. عزیر همان مرد نیرومند با بدن سالم و قوی نزد بستگان خود حاضر شد ولی اقوام عزیر او را نشناختند و منکر وی شدند و ادعای او را دروغی بزرگ شمردند و در صد آزمایش او بر آمدند، یکی از فرزندان عزیر گفت: پدر من خالی در کتف خود داشت و با این نشان شناخته می شد و به این صفت معروف بود. بنی اسرائیل شانه او را باز کردند، دیدند خال هنوز باقی است و با همان اوصافی که به خاطر داشتند و یا شنیده بودند تطبیق می کند. بنی اسرائیل تصمیم گرفتند که برای اطمینان قلبی و رفع هر گونه شک و تردید او را مورد آزمایش دیگری قرار دهند، لذا بزرگترشان گفت: ما شنیده ایم زمانی که بخت النصر به بیت المقدس حمله کرد و تورات را سوزاند، فقط افراد انگشت شماری و از آن جمله عزیر تورات را از حفظ بودند، اگر تو عزیری، آنچه از تورات محفوظ داری برای ما بخوان. عزیر تورات را بدون هر گونه تغییر و انحراف و کم و زیاد از حفظ خواند، در این موقع بود که بنی اسرائیل، ادعای او را تصدیق و تکریم کردند و با او پیمان بستند و به وی تبریک گفتند ولی گروهی از بنی اسرائیل که در نهایت بدبختی بودند با این وجود ایمان به حق نیاوردند، بلکه به کفر خود افزودند و گفتند: "عزیر پسر خداست".